

نفر دیگری که در بهشت ملاقات می کنید

ادامه‌ی کتاب «در بهشت پنج نفر منتظر شما هستند»

میچ البوم

مترجم
ماندانا قهرمانلو

پایان

این داستان درباره‌ی زنی به نام آنی^۱ است و از پایان آغاز می‌شود، در حال سقوط آنی از آسمان. از آن جا که او جوان بود، هرگز به پایان‌ها نمی‌اندیشید. او هرگز به بهشت فکر نمی‌کرد. اما هر پایانی یک آغاز نیز محسوب می‌شود.

و بهشت همیشه به ما می‌اندیشد.

آن‌ی به هنگام برگ لاغر و قدبلند بود، با گیسوانی بلند و فرفری به رنگ قهوه‌ای طلایی روشن؛ و آرنج‌ها و شانه‌هایی سفت و برآمده داشت. وقتی خجالت می‌کشید، پوست دور گردنش سرخ می‌شد. چشمان درخشانش سایه‌ی زیتونی روشنی داشت و صورت نرم و بیضی‌شکلش طبق توصیف همکارانش این حالت را داشت: خوشگله؛ به محض این‌که آدم این فرصت رو پیدا کنه که اون رو بشناسه.

آن‌ی، در مقام پرستار، لباس بهداشتی و آبی اتاق عمل و کفش کتانی می‌پوشید، در بیمارستانی نزدیک کار می‌کرد. و یک ماه مانده به سی و

یکمین سال تولدش در این بیمارستان این جهان را ترک می‌کند - بعد از حادثه‌ای تکان‌دهنده و سوزناک.

شاید شما بگویید که کسی با این سن برای مرگ خیلی خیلی جوان است. اما برای زندگی چه چیزی خیلی خیلی جوان است؟ آنی در دوران کودکی یک بار از مرگ نجات یافت، در حادثه‌ی دیگری در مکانی به نام روی پی‌یر^۱، یک شهر بازی در کنار اقیانوسی بسیار بزرگ و خاکستری. بعضی‌ها گفتند که زنده ماندن او معجزه بود. بنابراین، شاید او بزرگ‌تر از آن چه بود که قرار بود باشد.

«ما امروز این‌جا جمع شده‌ایم...»

اگر می‌دانستید که قرار است به زودی بمیرید، آخرین ساعت‌های عمرتان را چه‌گونه سپری می‌کردید؟ آنی که نمی‌دانست، آخرین ساعت‌های عمر خودش را صرف ازدواج کرد. اسم نامزدش پائولو^۲ بود. او چشمان آبی کم‌رنگی داشت، به رنگ آب استخری با عمق کم؛ و موهای پرپشتش سیاه کشمشی بود. آنی در ایام گذشته در دبستان با او آشنا شد، در حین بازی جفتک چارکش روی زمین بازی آسفالت. آنی یک شاگرد جدید و خجالتی و گوشه‌گیر بود. در حالی که سرش را پایین می‌آورد، برای خودش تکرار می‌کرد، کاشکی می‌تونستم ناپدید بشم.

بعد پسر بچه‌ای دستانش را به طرف پایین روی شانه‌های او هل داد و جلویش فرود آمد، مثل بسته‌ای که سقوط کرده باشد. پسرک لبخندزنان گفت: «سلام، من پائولو هستم.» و کاکل موهایش روی پیشانی‌اش افتاد.

1. Ruby Pier

2. Paulo

و ناگهان آنی نخواست که جایی برود.

«آنی، آیا توقبول می‌کنی که این مرد...»

آنی چهارده ساعت زمان برای زندگی داشت که سوگند ازدواج خورد. او پائولو زیر سایه بانی در نزدیکی دریاچه‌ای به رنگ قره‌قات ایستادند. ارتباط آن دو در نوجوانی قطع شد و فقط اخیراً بود که دوباره به هم‌دیگر ملحق شدند. این سال‌های میانی برای آنی دشوار به نظر می‌رسید. او روابط بدی را تحمل کرد. و از فقدان زیاد رنج برد. او به این باور رسید که دیگر هرگز عاشق هیچ مردی نمی‌شود و یقیناً هرگز ازدواج نمی‌کند.

اما آن دو این‌جا بودند. آنی و پائولو. و سرشان را برای کشیش به بالا و پایین تکان می‌دادند، به نشانه‌ی بله. آن‌ها دست‌ان هم‌دیگر را گرفتند. آنی لباس سفید پوشید و پائولو لباس سیاه؛ و پوست‌شان برنزه شده بود، به خاطر چندین ساعتی که زیر نور خورشید بودند. آنی در حالی که برمی‌گشت تا با شوهر آینده‌اش رودررو شود، نگاه کوتاهی به بالون هوای گرمی انداخت که بر فراز غروب خورشید شناور بود. آنی اندیشید، چه قدر قشنگه.

بعد بر لبخند گوش تا گوش پائولو متمرکز شد که به گستردگی افق بود. در حالی که پائولو در تقلا بود تا حلقه را به دست کند، خنده‌ای عصبی وجود داشت. وقتی آنی انگشتش را بالا نگه داشت، همه فریاد زدند: «تبریک!»

سیزده ساعت زمان برای زندگی. آن‌ها قدم‌زنان از راهرو پایین رفتند، بازو در بازو، تازه عروس و تازه دامادی که کل زمان را در دنیا داشتند. در حالی که آنی اشک‌هایش را پاک می‌کرد، پیرمردی را در ردیف آخر دید که کلاه کتانی لبه‌داری به سر و لبخندی تا بناگوش به چهره داشت. آنی احساس کرد که انگار او را می‌شناسد.

آنی زمزمه‌کنان گفت: «پائولو، اون مرده کیه...؟»